

آسیاب به نوبت ...

شب بود و فرهاد ناراحت و عصبانی ، طاقباز روی تخت اتاقش دراز کشیده بود و سقف را تماشا می کرد ، خوابش نمی برد، عصبانی تر از آن بود که بتواند بخوابد . تاریکی مطلق اتاق هم هیچ کمکی به او نمی کرد . شبها به طور معمول زمان تفکر برای فرهاد بود و برحسب عادت پیش از خواب کارهای روزانه اش را مرور می کرد . عاشق نتیجه گیری های حکمت آموز بود و گاه مطالبی را که به ذهنش می رسید می نوشت ، دفتر خاطرات بازمانده از فرهاد اصلی محرم اسرارش بود . سبکی انتقادی و تحلیل گرا در نوشتن داشت و بنابراین نه فقط خاطرات که وقایعی را که منجر به کسب تجربه و یا عبرت آموزش می شد عیناً می نوشت و در بیان حقیقت حاشیه نمی رفت . هر چه در دنیای واقعی کم حرف و محتاط بود ، در دنیای قلم و کاغذ رک و بی پروا سخن می گفت و هر چیز و هر کسی را به بوته نقد می کشید و بدون هیچ غرض ورزی و در نهایت دقت و ظرافت مورد داوری قرار می داد ، برای هیچ کس هم استثنا قائل نمی شد حتی برای خودش !

آن شب هم از آن شبهایی بود که اشتیاق نوشتن رهایش نمی کرد ، ولی مشکل آن بود که نمی دانست از کجا شروع کند . بدجوری از دست خودش عصبانی بود ، با پوزخند و تمسخر به نوشته های انتقادی در مورد دیگران می نگریست و از این که با حماقتی خودخواهانه در پایان هر یادداشت به این دلیل که خودش مرتکب آن اشتباه نشده ابراز خوشحالی کرده است حرص می خورد . تا به حال سابقه نداشت بابت کاری این گونه خودش را توییح و سرزنش کند . مدام به خود سرکوفت می زد و زیر لب می گفت :

-اگر جرأت داری بنویس ! بنویس که چه آبرویی از خودت بردی ای بی عرضه ! بی کفایت ! بی لیاقت !!

ساعت از یک بامداد گذشت ، نخیر ، فرهاد خوابش نمی برد ، تا همه چیز را نمی نوشت و به شدیدترین وجه خودش را شماتت نمی کرد امکان نداشت خوابش ببرد . از جا بلند شد ، چراغ را روشن کرد و دفتر خاطرات را از مخفی گاهش بیرون آورد . نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر اعصابش مسلط شود، قرار بود خودش را نقد کند، پس چه بهتر که با آرامش این کار را انجام می داد. مدتی گذشت ، پسر نوجوان به خودش مسلط شد و چنباتمه زد و به تختش تکیه داد و شروع به نوشتن کرد :

« هرگز فکر نمی کردم تا این حد بی دست و پا باشم... شاید بهتر باشه بگم بی عرضه ! چولمن ! بیو ! ... آخ که اگه می شد خودمو دار می زدم ! آخه آدم در این سن تا این حد بی عرضه می شه؟ مگه ممکنه؟؟ منو باش که با چه وقاحتی از نیما انتقاد می کردم! اونم جلوی همه . چطور با پرویی می گفتم حتی عرضه نداره دو جمله با یه دختر حرف بزنه. کاش یک نفر به خودم این حرفها رو می زد و پشتش هم دو سه تا پس گردنی بهم می زد تا آدم بشم !! آره من مغرور شده بودم ، این مجازات اون رفتار غیر منصفانه ای است که با نیما داشتم ، آیدین حق داشت بهم بگه بی انصاف ، منو بگو که چطور در برابرش موضع گرفتم و از خودم دفاع کردم ! منی که حتی نتونستم یه جمله با اون دختر خوشکلی که امروز اومده بود به پارک خانوادگی حرف بزوم ! اسم من رو می شه گذاشت مرد؟ به خدا من فقط به درد لای جرز می خورم !!»

یک وقفه کوچک بین حرفهای فرهاد ایجاد می کنم تا از فحشهایی که به خودش می دهد فاکتور بگیرم .

پس از چند سطر تند و انتقادی و پر از سرزنش ، فرهاد به شرح ماقع می پردازد ، با هم پای صحبتهاش می نشینیم تا ببینیم چه اتفاقی رخ داده و چرا او این قدر از دست خودش ناراحت شده . فقط یادآوری می کنم که او به هنگام عصبانیت

زیاد در قید و بند رعایت نکات نگارشی نیست و در یک کلام کاملاً عامیانه حرف می‌زند. با این پیش زمینه ادامه ماجرا را با هم می‌خوانیم:

«امروز صبح تو پارک خونوادگی، بساط کری خونی و لاف زدن میون من و حمید و پیمان برپا بود، رو به نیمکت نشسته بودیم و واسه هم رجز می‌خوندیم، حالا همه مون هم می‌دونستیم داریم خالی می‌بندیم ولی هیچ کدوممون کوتاه نمی‌اومد، حمید که ماشالله هزار ماشالله هیچ کس حریف زبونش نیست، پیمان هم از وقتی با آرزو دوست شده به متر دم در آورده! من هم با این که سرم بی‌کلاسه اما دوست نداشتم کم بیارم، لااقل این افتخار تو کارنامه‌ام هست که چند نفرو به هم رسوندیم... آره، درسته، بحث ما سر دختر بود، هرچند همیشه دوست داشتم نشون بدم که این بحث اصلاً برام جذابیت نداره، ولی دقت که می‌کنم، می‌بینم اکثر حرفهامون به جوریه نهایتاً به این مسأله ختم می‌شه، دختر! واقعا این دخترها چی دارن که ما اینقدر در موردشون حرف می‌زنیم؟ چه سری تو کارشونه که این قدر مهم جلوه می‌کنن؟ آیا ما ضعیفیم و یا اونها خیلی زرنگ و باهوشن؟

هوا امروز خیلی خوب بود، بهاری بهاری! انگار نه انگار هنوز سه هفته به عید مونده. خورشید می‌درخشید و آسمون صاف صاف بود، از اون روزهایی بود که بقول آیدین جون می‌ده واسه کوهنوردی و بقول حمید یار نوردی!! من فکر می‌کنم تو این آب و هوا هر کسی هوس یار می‌کنه، واسه من که اینطوره، همیشه از یکماه مونده به بهار به احساسی تو دلم شکل می‌گیره، به حس خوب و لذت بخش، حسی که دوست دارم به یک نفر تقدیمش کنم، به نفر که باید خیلی خاص باشه، به نفر که با این حال و هوا جور در بیاد... شاید همین احساس موجب شد سر صحبت میون من و حمید باز بشه، هر دو مون به وجه مشترک داریم، تنهائیم! ... پیمان با این که حالا تعهد داره ولی فوراً خودشو وارد بحث کرد، درسته که دو، سه سال از ما کوچیکتره، ولی هیچ دوست نداره عقب بمونه، همیشه سعی داره طوری رفتار کنه و نشون بده که انگار هم سن و سال ماست و چیزی کم و کسر نداره، منصفانه هم بخوایم قضاوت کنیم باید اعتراف کنم که دست کم در زمینه ارتباط با جنس مخالف از ما جلوتره، هرچند من کمکش کردم تا به اینجا رسید ولی حقیقت اینه که من و حمید فقط لافشو می‌زنیم، ولی پیمان به رغم سن کمتر با یک نفر دوسته، کسی که یکسال هم از خودش بزرگتره و هنوز هم که هنوز برای من حکم به آرزو رو داره. آرزویی دست نیافتنی!

حمید وقتی پای دختر وسط بیاد، فوری اسم المیرا رو پیش می‌کنه، البته به شرطی که وحید اون دور و اطراف نباشه! همه می‌دونن اون چقدر غیرتیه و هر کی به خواهرش چپ نگاه کنه خونش پای خودشه! در هر حال حمید در غیاب وحید شماره یک مدام المیرا المیرا می‌کنه در حالی که قضیه‌اش هنوز نه به داره، نه به بار! به نظرم حمید هم به بد کسی بند کرده، به دختر از به خونواده ترک به شدت متعصب! وحید رو که کنار بنذاریم، خود آقای اسماعیلی - پدر المیرا - هم به شدت متعصبه و وای به حال اون کسی که به دخترش نظر داشته باشه! به هر حال حمید که می‌گه عاشق شده و دیگه دل کندن براش ممکن نیست، البته اون آدم بی‌خیالیه، فکر نمی‌کنم عاشق هم بشه براش مشکلی پیش بیاد!

می‌گفتم، بحتمون حسابی داغ شده بود و هیچ کدوممون هم کوتاه نمی‌اومد، حمید به چیزی می‌گفت، پشت بندش من به تیکه می‌اومدم و هنوز حرفم تموم نشده پیمان به سری افاضات می‌فرمود، بد جوری تو هم گره خورده بودیم. هر کی سعی می‌کرد حرف خودش رو پیش بیره. حالا این وسط درست موقعی که من بخت برگشته می‌خواستم به ادعایی بکنم و به اصطلاح روی رقابتم کم کنم باید اون اتفاق ناراحت کننده برام می‌افتاد و آبروم می‌رفت! دست درد نکنه خدا جون، خوب ما رو جلو بچه‌ها ضایع کردی!

بارها از این و اون شنیده بودم که شوکت به دخترخاله داره که در خوشگلی بی‌رقیبه اما با پیش زمینه‌ای که از شوکت در ذهن داشتم هرگز فکر نمی‌کردم دخترخاله‌اش بتونه چیز دندان‌گیری باشه. طفلک شوکت! دختر خیلی خوبیه، اما هیچ زیبایی نداره، چاق هم که هست و بقول حمید شکل فیله! حمید خیلی بدجنس و بی‌انصافه، هر وقت

شوکت رو می‌بیند پشت سرش یه صداهایی در می‌آره و مو مو می‌کنه که یعنی تو چاقی! نمی‌دونم پس چرا خدا اونو مجازات نمی‌کنه؟

بگذریم، نوبت من شده بود که لافمو بیام، خیر سرم مثلاً زرنگی کرده و گذاشته بودم حمید و پیمان خوب به تیپ هم بزنن و خسته بشن بعد من وارد صحنه بشم تا به خیال خودم با یه جمله حساب شده بحث رو به نفع خودم خاتمه بدم. خب آگه اون اتفاق نمی‌افتاد مطمئناً من برنده می‌شدم، آگه بیهو سرو کله اون دختر خاله کذایی شوکت پیدا نمی‌شد شاید ... وای که چه بی‌موقع پیداش شد، درست موقعی که داشتم ادعا می‌کردم هنوز دختری رو ملاقات نکردم که باب میل من باشه!

حمید و پیمان یه نگاهی رد و بدل کردن، معلوم بود هر دو شون می‌دونن که من راست نمی‌گم، دیگه کسی نبود که لا اقل قضیه من و پانتی رو ندونه. دستش درد نکنه شیرین که این نکته رو در کمال دلسوزی تو کل شهرک جار زده بود! فرهاد نمی‌تونه تو صورت پانتی نگاه کنه! فرهاد جلو پانتی کم می‌آره! خب این که چیز عجیبی نیست. همه جلو پانتی کم می‌آرن! حتی خود حمید! تازه من بعد از اون شب سرد که پانتی مچم رو سر بزنگاه گرفت و صورت به صورت شدیم و اون حرف رو بهش زدم، دیگه ازش واهمه‌ای ندارم. حتی حس می‌کنم اونو که از من پرهیز می‌کنه. ولی اعتراف می‌کنم هنوز هم نمی‌تونم بیشتر از چند ثانیه تو صورتش نگاه کنم!

به هر حال این دلیل نمی‌شد که من چنین ادعای مسخره‌ای بکنم. ظاهراً خدا هم دلش نمی‌خواست من دروغگو از دنیا برم چون درست وقتی به این جمله رسیده بودم که: دست کم به یه دختر باید بربخورم که از لحاظ زیبایی قبولش داشته باشم؟ یکی از برگهای آس خلقت رو برام رو کرد! متوجه شدم که حواس حمید و پیمان به یه جای دیگه است، ظاهراً من داشتم یاسین می‌خوندم!! هیچ خوشم نیومد، دوست ندارم وقتی حرف می‌زنم کسی گوش نده، به همین خاطر یه متلک بارشون کردم. حمید نیم‌نگاهی بهم انداخت و در حالی که لبخند استهزا آمیزشو پنهان می‌کرد گفت:
- شرمنده فرهاد جون، نمی‌خوام صحبتت رو قطع کنم ولی آگه می‌شه یه نگاه به پشت سرت بنداز و بهمون بگو نظرت در مورد اون دختری که شل چهارخونه صورتی پوشیده چیه؟

سلیقه حمید رو می‌دونستم، دخترهایی که بهشون می‌گه خوشگل، من اصلاً نگاهشون نمی‌کنم، با خودم گفتم لابد باز از این دخترهای لوند لوس و بی‌مزه دیده که یه من قر و اطوار دارن. واسه همین اصلاً روم رو برنگردوندم، در ضمن می‌خواستم به خیال خودم به این ترتیب تلافی توجه نکرد نشو در بیارم. حمید که این حرکت رو از من دید سر لج افتاد و گفت:

- می‌خوای بگی هر دختری باشه برات فرقی نمی‌کنه؟

می‌دونستم اون دختر هر کی باشه، در هر حال پانتی نیست، این بود که با اطمینان احمقانه‌ای گفتم:

- معلومه که فرق نمی‌کنه! سلیقه تو دیدیم آقا! مطمئنم هر کی که هست اصلاً برام جالب نیست!

حمید لبخندی مودبانه زد و با نگاهی به پیمان گفت:

- جدی می‌فرمایید؟ بسیار خب آقا فرهاد، حالا می‌بینیم! جلو پیمان می‌گم که بعد نرنی زیرش، آگه مردی برو با اون دختر دو جمله حرف بزن!

یکی نبود به من بگه آخه نونت کم بود، آبت کم بود؟ اول می‌دیدى تو رو دارن می‌فرستن دم تیغ کی، بعد مثل الدنگهای از خود راضی می‌گفتی:

- دو جمله؟ من اراده کنم ده جمله حرف می‌زنم!

مغرور شده بودم ، انگار اون لحظه عقل از سرم پریده بود ، مثل ابله ها حرف می زدم ، خنده پیمان یهو ترکید ، دیدم ولی باز عبرت نگرفتم ، در عوض یه نگاه تند هم بهش کردم یعنی به بزرگتر نخندا! یکی نبود بهم بگه مگه بزرگی به جئه است؟ تو آگه عقل داشتی که خودتو اونطور تو هچل نمی انداختی الاغ!

حمید دستم رو گرفت ، می خواست مطمئن شه از حرفم بر نمی گردم، ولی من مصمم بودم ، عین یه یابو که آگه کود هم بارش کنی باز مصممه که راه بره ! حمید آروم صورتم رو چرخوند و دختره رو نشونم داد ، اتفاقاً اون لحظه صورتش کاملاً به سمت ما بود ، دیدم و ... یه لحظه نفسم تو سینه گیر کرد... درست شدم مثل اون دفعه که برای اولین بار پانتی رو دیده بودم ، اصلاً یهو لب و لوچهام عین پیترا که بگیری و بکشیش به طرف پایین کش اومد ... عجب غلطی کرده بودم! عجب شکری خورده بودم ! من چه می دونستم اون دختره این قدر خوشگله؟ نمی گم در حد و اندازه های پانتی ولی در حد خودش ، برای من دهاتی دختر ندیده ، یه فرشته بود ! پاهام یهو شل شد ، ولم می کردن از پشت می خوردم زمین! کی فکرشو می کرد دخترخاله شوکت ، اون دختر چاق و متاسفانه زشت، یه همچین لعبتی باشه؟ خوش قد و بالا، پوست روشن ، موهای خرمایی و با چشمانی به سبزی زمرد! دماغ ریز و نوک بالاش منو یاد آرزو انداخت ، همون کافی بود تا همون جا اشهدم رو بخونم . دیگه نیازی نبود به اون لبهای باریک و چونه گرد و کوچولوش توجه کنم . لامصب پنجه آفتاب بود !! حمید می گفت سیزده سال بیشتر نداره ولی به نظر من که چیزی از یک زن جوان زیبا کم نداشت. فقط چون سن و سالش کم بود روسری به سر نکرده بود و بنابراین می تونستم بینم موهای موج دارش چطور بیچ و تاب خوران تا روی شونه هاش ریختن . به اینهایی که گفتم یه شنل زمستونی چهار خونه صورتی خیلی خوشگل هم اضافه کنید و آگه هنوز حالتون خوبه لاقل یه مشت خاک روی سر من فلک زده بریزید! چقدر خانوم بود! چقدر خوشگل بود ! چقدر شنل چهار خونه بهش می اومد و اونو رعنا تر و قد بلندتر نشون می داد! زیر شنل یه بافتنی سیاه تنگ پوشیده بود که نشون می داد به رغم سن کم هیکل موزونی داره . شلوارش هم جین مشکی بود و پوتینهاش قهوه ای روشن ، خوشگلش رو که کنار بگذاریم ، همین لباسی هم که پوشیده بود خیلی تو چشم می زد لاکردار !

من که اوضاعم معلوم بود ، با خاک یکسان شده بودم . ناک اوت ناک اوت ! اونم تو همون راند اول و بدون هیچ زد و خوردی ! یزید حمید حالا ول کن نبود و هی دختره رو نشونم می داد و می گفت :

- خب آقا فرهاد ، برو دیگه ! برو جلو صحبت کن!

حالا من به جای این که سریع حرفم رو پس بگیرم و بگم غلط کردم ، شکر خوردم ، من رو چه به این غلطها ؟ برگشتم می گم :

- حالا موقعیتش جور نیست ، مگه نمی بینی پارک شلوغه ؟ جلو این همه آدم که نمی شه!

حمید که فهمیده بود دارم قبی می آم با بدجنسی گفت :

- آهان ! پس یعنی آگه شرایط مناسب باشه تو حرف می زنی؟

و هشدار گونه سر جنباند و ادامه داد :

- خواهیم دید آقا فرهاد ! خواهیم دید...

من آب دهنم رو قورت دادم و با پرویی گفتم :

- بله ! پس چی !

پیمان پوزخند می زد و حمید هم که همون نگاه و صد البته لبخند استهزاء گرش از صد تا توهین بدتر بود .

از حرکات حمید و پیمان که مدام اشاره می اومدن و بعد به من نگاه می کردن ، توجه دختره جلب شد ، با چشمای سبز قشنگش شروع کرد به من نگاه کردن ، شیطنت در نگاهش موج می زد ، پدر سوخته با این که بچه بود ، با یک نگاه فهمید چطور زمین خورده شم ، فوری ابزار دلبری شو به کار انداخت ، هنوز به سنی نرسیده بود که از وقار و متانت دخترونه

چیزی سرش بشه ، بنابراین خیلی طبیعی و ذاتی شروع کرد برام طنز می کردن. بلا گرفته چه کارهایی که نمی کرد! مدام دست وسط موهای بلندش می برد و با انگشتان باریکش اونها رو به حالتهای مختلف شونه می زد ، بهو می چرخید و در حالی که یکی از چشمانش کاملاً زیر موهاش پنهان بود با چشم دیگه اش از روی شونه اش نگاه می کرد ، خواهر کوچکترش رو که همراه خودش به پارک آورده بود تا مثلاً تاب و سرسره بازی کنه ، به بهانه های مختلف بغل می کرد و می بوسید و بعد به من خیره می شد ، نیم وجبی چه استادانه منو سر کار گذاشته بود ، اون وقت من بی عقل مثل پسرای بی جنبه از پشت کوه اومده ، یه لحظه چشم ازش بر نمی داشتم! حمید و پیمان که آب از لب و لوجه شون سرازیر بود با علاقه و شگفتی تماشا می کردن و می خندیدن . باورشون نمی شد . دختره هم باورش نمی شد و قطعاً از این که توجه سه تا پسر بزرگتر رو به خودش جلب کرده در پوست نمی گنجید . شاید آگه کمی بزرگتر بود ، عقلش می رسید که نباید به این زودی به پسر ها راه بده ، ولی خب اون بچه بود ، به رغم زیبایی بی حد و حسابش ، فقط یه دختر بچه دوازده سیزده ساله بود

حمید که تا ته خط رو خونده و فهمیده بود من چطور کم آوردم و در ضمن بدش هم نمی اومد کمی سر به سرم بذاره به دخترک اشاره زد و بهش فهموند که ما کارش داریم و در نهایت به من اشاره کرد ، یعنی کاری که باهات داریم در ارتباط با این پسره است! چشمان دخترک با یه برق خاصی درخشید ، احساس کردم خیلی خوشحال شده چون فوراً با حالتی معنا دار سر تکون داد ، یعنی چند لحظه صبر کنید ، آمدم... حیرت آور بود ، اصلاً باورم نمی شد! یعنی به همین آسونی یک دختر به اون زیبایی حاضر شده بود با من حرف بزنه؟ منو باش که فکر می کردم این کار ، مشکل ترین کار دنیاست! پیمان که حسابی به وجد اومده بود مدام حمید رو تشویق می کرد و باریک الله و ای والله می گفت و به سر و شونه اش می زد . من چهره های مثلاً شاکی به خودم گرفته بودم ، خب کسی حق نداشت این طور با غرور و آبروم بازی کنه ! ولی از شما چه پنهان ، دل تو دلم نبود ، بی صبرانه و با کمی ترس منتظر بودم بینم آخر این ماجرا به کجا می کشه . مدتی نگذشته بود که دخترک دست خواهر کوچولو شو گرفت و آروم به سمت ما اومد . حمید بازار گرمی رو شروع کرد :

- خب ، الان آقا فرهاد لطف می کنن و به ما نشون می دن چطور می شه دو کلوم با یه دختر حرف زد!

با آمیزه های از اضطراب و خشم گفتم :

- خفه می شی حمید؟

اما حمید به هیچ وجه قصد خفه شدن نداشت ، وقتی دخترک مقابلمون رسید با حالت بامزه ای به او سلام کرد ، دخترک لبخند شیرینی زد و جواب سلامش رو داد ، خجالت می کشید بایسته و صحبت کنه و بنابراین به راه رفتن ادامه داد ، شاید هم از زرنگیش بود ، در هر حال زیاد ازمون دور نمی شد و مدام مسیر مشخصی را می رفت و بر می گشت . حمید که فهمیده بود دخترک به رغم زیبایی ، خام و کم تجربه است هر نوبت یک متلک بهش می انداخت :

- اسمت چیه خانوم خوشگله؟

- می خوای چیکار؟

- می خوام بدم با آرم درشت رو لباسم چاپش کنن!

- (خنده ریز) بگو بنویسن « من خرم»!

- جدی اسمت اینه؟ یه کمی عجیب نیست؟!

- نخیر هم! اسمم خیلی هم خوشگله!

- واقعاً؟ خب اسم خوشگلته چیه؟

- می خوای چیکار؟

- برای یکی از دوستانم می خوام!

- کدوم دوست؟

حمید با نگاه به من اشاره کرد، دخترک با عشو و ناز گفت:

- فریما.

پیمان که می خواست حرفی زده باشد با گونه هایی بر افروخته و هیجان زده گفت:

- اسم خیلی قشنگیه!

دخترک اخم کرد و گفت:

- به تو ربطی نداره!

طفلک پیمان تو ذوقش خورد و ساکت شد. حمید خنده دندان نمایی کرد و در حالی که با سر به من اشاره می کرد گفت:

- این دوست من می گه اسم خیلی خوشگلی داری، خوشگل مثل قیافت!

آمدم اعتراض کنم که شنیدم فریما می گه:

- مرسی!

چنان شیرین و دلچسب این یک جمله ساده رو گفت که آنا قلبم شروع کرد به تاپ تاپ تپیدن! تا اون لحظه سرم رو پایین انداخته بودم و نگاه نمی کردم، نمی خواستم تو صورتش نگاه کنم، می دونستم اونقدر قوی نیستم که بتونم جلو نگاهش مقاومت کنم و اگه این کارو بکنم جنگ رو باختم. می دونستم و باز مثل خر سر بلند کردم و نگاه کردم... چه چشمای کشیده و پر مژه ای داشت! چه نگاهی هم می کرد، انگار می خواست منو قورت بده! حواسش قطعاً پیش من بود، چون هر وقت حمید چیزی در مورد من می گفت دخترک لبخند می زد و علاقمندی نشون می داد و بر عکس هر وقت پیمان حرف می زد، اخمهاش رو در هم می کشید و با تندی جواب می داد، طوری که بعد چند نوبت پیمان کاملاً ساکت شد.

باید جلوی حمید رو می گرفتم، می دونستم اگه همین طوری ادامه پیدا کنه منو می اندازه جلو و معلوم بود که نمی تونم در برابر چنین تیکه بی همتایی تاب بیارم و با اعتماد به نفس باشم، نقطه ضعف من - و شاید خیلی های دیگه مثل من - زیبایی دخترهاست و تا حالا هم تونستم در مقابلش قدرتمند ظاهر بشم. در مقابل فریما هم با این که ازم کوچکترو بود، می دونستم که هیچ شانسی نخواهم داشت. از طرفی یه حسی در من تقویت شده بود که به جلو رفتن تشویق می کرد، یه حسی که در عین ضعیف بودن، اونقدر قوی بود که نذاره اعتراض کنم، خب من هم نوجوونم، آدمم، دلم می خواد با یه دختر خوب و خوشگل دوست بشم، فقط دوست! گناهه؟ جرمه؟ جنایته؟ فکری آزار دهنده بر ذهنم سنگینی می کرد، تموم رفیقهای یکی رو داشتن، اگر هم نداشتن دلشون به یکی خوش بود، بقول حمید اسم یه نفر روشون بود، ولی من چی؟ من کیو داشتم؟ به خدا هر وقت بین پسرها بحث رفیق می شد، از خجالت می خواستم خودمو صد تا سوراخ قایم کنم، روم نمی شد بگم عرضه نداشتم یکی رو واسه خودم جور کنم، تو مدرسه چون کسی هم محلم نبود به دروغ گفته بودم یکی رو تو محل زیر سر دارم، ولی خب تو شهرک که دیگه همه می دونستن من سرم بی کلاهه! ذلت نبود، خیلی ها بودن که مثل من تنها بودن، ولی خب این به نیاز بود، نیازی غیر قابل انکار ...

حمید به شونه ام زد و گفت:

- خب آقا فرهاد، فریما خانوم موافقت کردن، لطف می کنید همون طور که قبلاً هم گفته بودید برید با ایشون صد جمله صحبت کنید؟

اولاً که من گفته بودم ده جمله، نه صدتا! از این گذشته این حمید چقدر بی معرفت بود! اون که می دونست من بلوف زدم، می تونست دست کم حرتم رو جلوی پیمان که دو، سه سال ازم کوچیکتره و اون دخترک حفظ کنه! ولی اون این کار رو نکرد، شاید مقصر من بودم که با ادعاهای بی مورد منو سر لج انداخته بودم، طوری که دیگه هیچ ترحمی نسبت به من نداشت.

بدجوری سر دوراهی مونده بودم ، دلم می گفت برو ، غرورم که بخوره تو سرش می گفت نه! همین جا می مونی و جایی نمی ری !!

هنوز تصمیم درستی نگرفته بودم که صدای خودمو شنیدم که می گفت :

- من که گفتم جلوی این همه آدم نمی شه و موقعیتش باید جور باشه!

چشمان حمید از فرط خشم و شگفتی گشاد شد . یک نگاهی بهم کرد یعنی بابا تو عجب رویی داری !

کاش همونجا به حمید می گفتم که غلط کردم ! اون استاد تغییر دادن شرایط بود و می تونست یه جوری که نه سیخ بسوزه نه کباب ، قضیه رو ماست مالی کنه ، ولی خب با اون جواب احمقانه ای که من دادم ، حقم بود که اون طور تنبیه بشم . پیمان که از جوابهای دندان شکن دخترک حسابی دلخور شده بود ستیزه جویانه گفت :

- فرهاد آگه نمی تونی یا دلت نمی خواد ، بگو! صد نفر از تو مشتاق تر تو صف هستن! لااقل بذار اونا تکلیفشونو بدونن!

می دونستم منظورش چیه و می دونستم آگه به حرمت سنم نبود این حرف رو خیلی بدتر از اینها بهم می گفت . خدایا چیکار باید می کردم؟ آگه تنها بودم خیالی نبود ، چون در اون صورت اصلاً سمت همچین دختری نمی رفتم که بخوام بعدش اینطور گرفتار بشم . ولی حالا جلوی دوستانم، آگه خیطی بالا می آوردم دیگه آبرویی برام تو محل نمی موند ، همین پیمان حسود چه حرفهایی که پشت سرم نمی زد و حمید چه جو کهایی که برام نمی ساخت! می شدم انگشت نمای کوی و برزن... نمی خواستم اینطور بشه ، برای غرورم خیلی ارزش قائل بودم ، اجازه نمی دادم به هیچ قیمتی لکه دار بشه...

صدای اعتراض خواهر کوچولوی فریما در اومد ، خب طفلک حق داشت ، چهار ، پنج سالش بیشتر نبود و برای بازی و تاب و الاکلنگ سواری به پارک اومده بود و حالا بی جهت ده دقیقه بود که مثل پاندول داشت عقب و جلو می رفت . حوصله اش سر رفته و خسته و کلافه شده بود ، خواهر بزرگترش هم که برای این پیاده روی انگیزه داشت ، کم کم با دیدن واکنشهای دلسرد کننده من ، انگیزه شو از دست می داد . نگاه دوستانش به تدریج به نگاههای استفهام آمیز و حتی خشمگین تغییر حالت می داد . خب اون هم غرور داشت ، خوشش نمی اومد بی دلیل معطل بشه .

نفهمیدم چیکار می کنم ، فقط می خواستم از زیر فشار نگاههای اطرافیانم خارج بشم ، دیگه نتیجه برام مهم نبود ، این بود که بدون فکر گفتم :

- آگه بریم یه جای خلوت ، من صحبت می کنم .

پیمان به طعنه گفت :

- واقعا؟

حمید مهلت نداد و فوری به فریما که از ما فاصله گرفته بود اشاره زد که بیاد منتها الیه ضلع غربی پارک ، اونجا کنار دستشویی بود و کسی رغبت نمی کرد اون اطراف پرسه بزنه . بنده خدا دختره ، با این که ناراحت شده بود ، قبول کرد که بیاد . حمید و پیمان هم فوری بازو هام رو گرفتن و بلندم کردن و بدون این که چیزی ازم پیرسن کشون کشون بردنم ته پارک . می دونستم به اندازه کافی هم اونها رو بازی دادم و هم دخترک رو ، دیگه روم نشد اعتراض بکنم ، مثل یک گوسفند که طناب به گردن ، مطیع و بی صدا دنبال قصابش می ره ، همراهشون رفتم . ما از راه میون بر رفتیم و زودتر رسیدیم ، حمید و پیمان عقب تر ایستادن ، رفتارشون حالت خشونت پیدا کرده بود ، مشخص بود از دستم خیلی شاکی شدن و می دونستم آگه این بار خراب کنم ، دمار از روزگارم در می آرن . نمی دونم چرا ، ولی ترسیده بودم ، مدام آب دهنم رو قورت می دادم و اطرافم رو نگاه می کردم ، انگار دنبال یه سوراخی ، چیزی بودم که خودمو توش قایم کنم . آگه به خاطر غرورم نبود حتماً پا به فرار می گذاشتم . هیجان زده و دستپاچه شاهد نزدیک شدن فریما بودم . در اون لحظه بود که تونستم حال نیمای بیچاره رو ، اون روز که می خواستم به لیلای معرفیش کنم و اون فرار کرده بود ، به خوبی درک کنم .

چقدر به اون بینوا سر کوفت زدم ، چه حرفهای زشتی بهش زدم ، چیزهایی که خودم بیشتر سزاوارش بودم ، همونجا از خدا خواستم منو به خاطر رفتار اون روزم ببخشه.

فریما از راه رسید و مقابلم ایستاد و منتظر شد تا من شروع کنم ، من داشتم پایین رو نگاه می کردم و تو این فکر بودم که چی بگم ، در همین حین نگاهم به خواهر کوچولوش افتاد ، به زانوان فریما تکیه داده و با چه خشمی بهم خیره شده بود ، حتی اون هم فهمیده بود که به خاطر من از بازی و تفریح افتاده و مجبور شده این همه پیاده روی بیخود بکنه ! باید حرف می زدم ، باید یه چیزی می گفتم ، ولی چی ؟ من حتی الفبای کارو بلد نبودم ، نسخه هام همیشه در مورد دیگران جواب می داد ، اما در مورد خودم ...

سر بلند کردم و با عجز به دوستانم خیره شدم ، بلکه اونها یه کمکی بهم بکنن ، ولی اونها فقط چشم غره می رفتن و بیشتر دستپاچه ام می کردن ، حمید که عملاً با دست برام خط و نشون می کشید! خدایا چیکار باید می کردم؟ اوادم حرف بزدم ولی زبونم که مثل چوب سفت و خشک شده بود با هر حرکتی به سق دهانم می خورد و تق و تق صدا می کرد! حس کردم بدتر آبرو ریزی می شه اگه حرف بزدم . بالاخره حوصله خواهر کوچولوی فریما سر اوامد و معترضانه گفت :

-فلیما (فریما) من دیده (دیگه) نمی تونم باستم (وایسم)! آخه تا تی (کی) باید اینجا بایسیم (وایسیم)؟
فریما با مهربانی گفت :

-الان می ریم عزیزم!

و نگاه تندی به من کرد و با خشم ادامه داد :

-خاک بر سر بعضیها که فقط عین خرس قد گنده کردن ولی قد یه مورچه عرضه ندارن !!

و رفت و دیگه پشت سرش رو هم نگاه نکرد!

دیگه نفهمیدم چی شد . به خودم که اوادم داشتم فرار می کردم و دوستانم پشت سرم شیشکی می کشیدن و می خندیدن ...
فرهاد به این قسمت از ماجرا که رسید ، برای مدتی از نوشتن دست کشید و در اتاقش به قدم زدن پرداخت. یادآوری آن واقعه منقلبش کرده بود . سوالات بی جواب مدام در ذهنش رژه می رفتند و او را بی تاب تر می کردند . چه کسی واقعاً مقصر بود؟ حمید که آن بازی را ترتیب داده بود؟ یا پیمان که با وجود تعهدش به آرزو او را به صرافت انداخته بود؟ یا خود فرهاد که با بی فکری خودش را بی جهت به دردسر انداخته بود؟ چه کسی باید سرزنش می شد؟ خودش که با وقاحت تمام همه را بازی داده و در نهایت چوبش را خورده بود و یا حمید و پیمان که در کسوت دوست او را گرفتار و موجبات ریختن آبرویش را فراهم کرده بودند؟ چه کسی در این بین کوتاهی کرده بود؟ او که قادر به صحبت کردن نبود و یا دوستش پیمان که می توانست به تلافی محبتهای گذشته ، برود و از جانب او صحبت کند ، و یا خود دخترک ، که در عین علاقمندی ، انتظار داشت فرهاد سر صحبت را باز کند ؟

فرهاد احساس کرد مغزش می خواهد منفجر شود. جواب سوالاتش را نمی دانست، وجودش پر از تناقض شده بود . به ساعت نگاه کرد . سه بامداد بود ! دو ساعت تمام پشت سر هم نوشته بود و دیگر نمی توانست چشمانش را باز نگه دارد . نوشتن را کنار گذاشت و روی تخت دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت .

روز بعد، هنگامی که به سراغ نوشته هایش رفت ، رغبتی برای تکمیل کردن آن در خود نیافت. هنوز نمی دانست در سطر پایانی چه کسی را باید به عنوان متهم و گناهکار اصلی معرفی کند . در عین تواضع ، مایل نبود تمام گناهان را به گردن بگیرد . دفترش را بست و آن را در مخفیگاهش قرار داد و با خودش وعده کرد تا روزی که به نتیجه نرسیده و نفهمیده چه کسی در این ماجرا گناهکار اصلی بوده دست به قلم نبرد . به این ترتیب دفتر برای چندین ماه دست نخورده باقی ماند . فرهاد آن ماجرا را به فراموشی سپرد ، اما یاد گرفت که دیگر در مورد کاری که توانایی انجام دادنش را ندارد ادعا نکند .